

سلام من منصور هستم دانشجوی دانشگاه کابل !

دانشگاه کابل یکی از بهترین دانشگاه های افغانستان است قبول شدن در این پوهنتون مشکل است و درس ها و پاس کردن امتحان ها مشکل تر ...!
استادان دانشگاه کابل سخت گیر اند و خدا نکند که استاد با شاگرد در لج بیوفتند

من ۲۲ ساله استم و سمسטר هشتم ام یعنی آخرین سمسترم بود و اگر پاس نمیشدم تمام سال ام حیف میشد از سمسטר اول سه دوست بیکاره مثل خودم داشتم به اسم های ابراهیم شهیر و امیر



که هیچ کدام ما درس نمیخواندیم

و بیشتر وقت خود را در زمین فوتبال میگذراندیم

و استادان هم با ما خیلی در ضد افتاده بودند

استاد صدیقی حتی اخطار داده بود که اگر در امتحان اندک اشتباه کنیم برما

نمره قبولی نمیدهد از بس که آزارش داده بودیم

خلاصه ترس همه ما استاد صدیقی بود که به هیچ صورت دل سنگ اش نرم



نمیشد

امیر گفت که تمام سوالات امتحان بعد از تهیه به دفتر تسلیم میشود و تا روز

امتحان همونجا میباشه و میتوانیم یک شب در بام دانشگاه مخفی شویم تا

تمام ساختمان ها خالی شوند آن وقت میتوانیم بریم و تمام سوالات را کپی

بگیریم و انها را دوباره در جایش بگذاریم

شهیر گفت کلید ها را از کجا کنیم ؟

ابراهیم گفت: آن با من !! نظافت چی ساختمان دوست صمیمی من است و تمام کلید ها یک کاپی اش با او است میتوانم به بهانه از اطاق اش مخفی کنم من گفتم اگر شب کسی امد چی؟؟

امیر گفت نترس بابو در ساختمان هیچ کس بعد از تایم شبانه نیست همه بیرون میره فقط نگهبان میمانه که بعد از دو سه ساعت یک بار چک میکند او هم اگر خوابش نبرد 😊 در غیر ای صورت در دانشگاه هیچ کسی نیست روز اجرای کار فرا رسید صبح بود امتحان نداشتیم وارد دانشگاه شدم تا شب که دانشگاه خالی شود تمام گوشه کنار دانشگاه را گشتم و از تمام ساختمان های رشته های دیگر معلومات جم کردم و فهمیدم قبلا دانشگاه کابل مثل زندان بوده و ساختمان درسی ما بخش اعدام 🤔

و بار ها نگهبان های شبانه دانشگاه از صدا های که از ساختمان های دانشگاه بیرون میشد خبر داده بودند

من میترسیدم اما نمیتوانستم بیان کنم بلاخره شب شد و با بقیه بچه ها رفتیم پشت بام و پنهان شدیم تا ساختمان تخلیه شود

دانشگاه کابل سه تایم است صبح ظهر و شبانه

با خارج شدن دانشجو های شبانه کم کم ساختمان ها تخلیه شد ! دروازه ورودی قفل شد و هوا در حال تاریک شدن بود ! از پشت بام تا دو کیلو متری هم معلوم میشد که درخت بود و هیچ کس در دور بر نبود

امیر گفت وقت اش است که بریم طرف دفتر ...!

همه ما پایین رفتیم ساختمان ما سه طبقه یی بود طبقه اول صنف دانشجو های جدید طبقه دوم دفتر استاتید و طبقه سوم صنف های ما بود

ما رفتیم طبقه دوم به شهر گفتم برو کنار دروازه خروجی که اگر کسی آمد خبر بدهی راهرو طبقه اول شیشه یی بود که دورادور اش شیشه یی بود و بیرون از ساختمان هم خیلی خوب دیده میشد طبقه دوم یک راهرو تاریک طویل و دراز داشت که انتها اش به دستشویی (تشناب) میرسید که تقریباً ۲۵ اطاق در هر دو طرف اش وجود داشت من با امیر و ابراهیم رفتیم داخل دفتر دروازه را باز کردیم با امیر دنبال سوالات میگذشتیم و ابراهیم نزدیک دروازه ایستاده بود تا اگر از شهر خبر رسید زودتر به ما بگوید

خلاصه داشتیم میگذشتیم که دیدم تمام سوالات صنف های دیگر بود به جز سوالات صنف ما 😊

امیر که کم کم عصبانی میشد شروع کرد به دشنام دادن استاد صدیقی از دشنام دادن های جالب اش خندم گرفته بود که متوجه شدم ابراهیم به یک چیز خیره مانده به یک نقطه دور 🤔

به امیر گفتم ابراهیم ره چی شده ؟ امیر که به ابراهیم نگاه کرد گفت ما را سیل کو همراه کی آمدیم دزدی !! عالی جناب چرت میزنه ابراهیم هیچ حرکت نمیکرد حتی حرف های ما ره نشنید امیر عصبانی تر شد رفت به شانه اش زد گفت ابراهیم زنده استی !؟

ابراهیم که به خودش آمده بود با تعجب به مه و امیر نگاه میکرد گویا اصلاً در این دنیا نیست امیر گفت هی جناب در عطارد میگردی ؟! خسته شدم از بس گذشتم حالی نوبت خودک است مه به جای میمانم...

ابراهیم که آمد گفتم چی شده ؟ گفت بیخیال هیچی کلافه پشت سوالات میگذشتم یک ساعت گذشته بود اما سوالات نبود رویم را طرف امیر برگرداندم

که درست مثل ابراهیم به یک نقطه خیره مانده چرت میزنه به ابراهیم گفتم شما ره چی شده؟ شوخی میکنین ابراهیم گفت از راهرو صدا های میایه که یک کشش داشت و دلم میگفت برو!! گفتم تو چی میگی دیوانه شدی! یا رشحند میزنی؟ ابراهیم امیر را تکان داد تا به خودش آمد هردو ترسیده بودند و مات و مبهوت یکدیگر را نگاه میکردند که همان لحظه شهیر آمد و سکوت را شکست امیر چیغ زد که چرا آمدی!!!!!!؟ اگر کسی بیایه و داخل ساختمان شود چی؟! شهیر گفت از طبقه سوم صدا رفت آمد میاید امیر عصبانی تر گفت: ما در طبقه دوم هیچ صدایی نشنیدیم و تو که در طبقه اول استی صدا را شنیدی؟ شهیر قسم خورد گفت بخدا صدا میایه امیر گفت تو بیا پشت سوالا بگرد مه هر چی میگردم پیدا نمیشه یا که نیست یا من نمیبینم!! من میرم طبقه سوم میرم بینم چی گپ است به مه گفت برو استاد شو که کسی نیاید!

حالی جاهای ما تغییر کرده بود من ادمم طبقه اول و یک گوشه استادم که بیرون را بینم ولی کسی مره نبیند این طبقه همه پنجره هایش شیشه یی بود که تمام بیرون معلوم میشد شب بود و فصل خزان فصل برگ ریزان که با هر باد برگ های درختان پایین می افتاد و نور ماه کاملاً حیاط را روشن کرده بود رو به روی ساختمان ما ساختمان دیگری بود که سه طبقه داشت که برق طبقه سوم یکی از صنف ها روشن بود 😊 پیش خودم فکر کردم حتما کدام استاد است که کار های نیمه تمام اش را انجام میدهد اما گفتم طبقه سوم که دفاتر اساتید نیست صنف است!

دقت که کردم دیدم که یکی از همان صنف به طرف من نگاه میکند و رو به روی پنجره هم استاده است 😞 قسم میخورم که مستقیم به من نگاه میکرد نور برق از پشت سرش میتابید و اجازه نمیداد که چهره اش معلوم شود من

درگوشه یی استاد بودم که از بیرون اصلا دیده نمیشد اما میدیدم که مستقیم به من نگاه میکند با صدای امیر رویم را برگرداندم که کلافه از طبقه سوم پایین میامد و میگفت امشب مسخره عالم و آدم شدم امیر را صدا کردم گفتم کی بود گفت هیچ کسی نبود طبقه سوم!! شهیر ما ره رشخند میکنه گفتم بیا ببین در ساختمان مقابل کسی است امیر آمد دید گفت حالی نوبت تو است ما ره رشخند کنی ؟گفتم نه صحیح سیل کو که دیدم برق خاموش شده بود و هیچ کسی نبود !!!!!!!

گفتم بخدا کسی اونجه بود و طرفم سیل میکرد به رشخندی گفت حتما جن است بعد بلند بلند خندید

و رفت خنده هایش از ترس زیاد بود یعنی کاملا میشه حس کرد از یکی چیزی ترسیده اما به روی خودش نمیاره داشتم بیرون را نگاه میکردم که صدای پای آمد از طبقه سوم صدای بلند کفش زنانه میآمد که قدم میزد !!

همان صدای که شهیر درباره اش میگفت با عجله رفتم پیش دوستا که جنگ داشتن امیر عصبانی بود میگفت بدون سوالات از اینجه نمیروم ابراهیم ترسیده بود و دیگر حاضر نبود که یک لحظه دیگر داخل ساختمان بماند به امیر گفتم منم شنیدم صدای کفش زنانه را که در طبقه سوم راه میرفت امیر با عصبانیت آمد گفت رشخندی میکنین ؟ گفتم به خدا قسم راست میگم شهیر هم شنیده تنها مه نشنیدم امیر رفت طرف شهیر که یک گوشه استاده بود و خیره به انتهای راهرو مانده بود امیر او را از حالت گیچی بیدار اش کرد گفت شما ره چی شده فراموش کردین بخاطر چی امدیم اینجا ؟

یکی تان بیرون کسی را میبینه یکی تان صدا کفش زنانه میشنوه چی گپ است ؟!

شهر طرف مه امد گفت تو هم دیدی؟ گفتم ساختمان روبه رو که برق اش روشن بود؟؟ گفت بلی توهم دیدی پس!!گفتم ها دیدم تا خواستم به امیر نشان بتم گم شد که همان لحظه بود صدای کفش زنانه از طبقه سوم شنیده شد و همه ما مات مبهوت مانده بودیم

شارژ تلفون امیر تمام شده بود تلفون مره گرفت گفت بریم ببینیم ای زن از ما چی میخواهه؟شهر هم ترسیده بود امد کنار مه دیدم ابراهیم نیست به شهر گفتم ابراهیم چی شد؟گفت از اخر راهرو یک صدا میامد اینجا یک صدای زنانه که کشش خاص دارد که میگه بیا اینجا گفتم چی میگی؟ گفت یکی اونجه است گفتم دیوانه شدی؟چی میگی؟ ابراهیم کجاست شهر ترسیده بود اصرار میکرد یک صدا میگه بیا گفتم برو دیوانه کدام صدا را میگی؟انتها راهرو دستشوی بود و یک راه به طرف پایین و یک راه به طرف بالا خواستم طرف تشناب بروم که شهر اجازه نداد و گفت نرو هرجای رفته باشه خودش میاه همان لحظه صدای چیغ امیر امد و من و شهر هردو بالا رفتیم تمام صنف ها قفل بود و هیچکس بالا نبود حتی امیر..!

سرپشت بام رفتم دیدم که هیچ کسی نبود

دوباره پایین امدم پشت امیر و ابراهیم بودم که همان صدای قدم های زنانه از طبقه اول باز شنیده شد به شهر گفتم مه میرم میبینم چی گپ است تو اگه میایی بیا اگه نمیایی امینجه باش شهر گفت منم میایم اینجا نمیتوانم بمانم!! وقتی رفتیم هیچکسی نبود نور ماه راهرو ره مکمل روشن کرده بود نیاز به گروپ نبود هر طرف نگاه کردم هیچ چیزی نبود پشتم به پشت شهر چسپیده بود که دیدم شهر افتاد وقتی رو برگرداندم دیدم یک چیزی مثل دود به مثل آدم درست رو به روی مه استاده بود با چشمان سیاه سیاه که حتی اندک

سفیدی نداشت اما سیاهی اش برق میزد تمام بدنم قرخت و بی حس شده بود هیچ حرکت نتوانستم بکنم دود سیاه نزدیک نزدیکتر میشد از شدت ترس آرزوی مرگ میکردم با هر زره نزدیک شدن اش نفسم بند میامد و نمیتوانستم نفس بکشم همان لحظه چراغ به سوی ما روشن شد از بیرون و دود سیاه سمت بالا ناپدید شد

بدنم آزاد شد و تانستم نفس بکشم از بیرون به طرف ساختمان نور انداخته میشد شهیر که از ترس زیاد ضعف کرده بود را بلند کردم نزدیک دروازه شدم فریاد زدم کمک کمک نور مستقیم سمت ما بود به همی خاطر سمت مقابل دیده نمیشد فقط به شیشه ها میزد و چیغ میزد کمک !!!
که یکدفعه نور قطع شد....

نور ماه که حیاط را روشن کرده بود نشان میداد که هیچ کسی نیست
یعنی چی ؟؟؟ پس این نور از کجا میتابید ؟

چشم من به ساختمان رو به روی افتاد دیدم برق بازم روشن است و کسی باز
ما را نگاه میکرد 🤖

دگه طاقتم تمام شده بود یک چوکی را گرفتم به شیشه ها زدم شکست و شهیر را بلند کرده دویدم هر بار نگاه به ساختمان رو به رو میکردم میدیدم ماره نگاه میکنه دوان دوان رفتم و خسته شدم تا دروازه خروجی بیست دقیقه راه بود و چهار طرف درخت بود تمام ساختمان ها تاریک بود ولی از شدت ترس راه را گم کرده بودم

که شهیر به هوش آمده گفت ما کجا هستیم ؟ گفتم نپرس فقط بدو!!! با به هوش آمدن شهیر سرعت ما را زیاد کردیم چشمم به چراغ اخر محوطه دانشگاه افتاد با سرعت به طرفش رفتم که محل نگهبانان شبانه دانشگاه بود

گلونم خشک شده بود با عجله شروع کردم به در زدن اول نگهبانان ترسیده بودند که چی موجود است ای وقت شب !!وقتی مطمئن شدند ما هستیم دروازه را باز کردند و ما داخل رفتیم با نوشیدن کمی آب داستان را تعریف کردم نگهبانان گفتند ما از طرف روز با ترس و لرز داخل میرویم شما نصف شبی رفتین ؟!!!!

من گفتم دوستانم داخل گم شده اند انها گفتند سه ساعت دیگر صبح میشود با طلوع آفتاب و با احوال دادن به پولیس داخل میرویم و میبینیم چی بلایی سر دوستان تان آمده است اما تا طلوع افتاب به هیچ وجه نمیتوانیم داخل برویم !!

صبح شد من و شهیر در شفاخانه دانشگاه بستر شدیم و بعدا پولیس بخاطر بازجویی آمد ما داستان را گفتیم بعدا فهمیدیم امیر در ساختمان روبه رو در طبقه سوم که برق صنف روشن بود پیدا شده و در کما است و ابراهیم در طبقه سوم ساختمان خودما در یکی از صنف ها پیدا شده و مُرده عجیب ای است که پولیس گفت دروازه صنف ها از پشت قفل بوده 😊

تمااااااا

پایان

ترتیب کننده:دیا نوری